

# گنجشک

● ملیزا اسمیت ● ترجمه‌ی آزاد: آتوسا صالحی



گنجشک عجله داشت. سه تا جوجه کوچولوش توی لانه‌ی درخت بلوط منتظرش بودند. گنجشک با منقارش، کرم سیاه براقی را از زمین برداشت. به طرف لانه پر کشید. خواست بالاتر برود که روی بوته، چشمش به توتی آبدار افتاد. به بوته نزدیک شد. صدای مهمهم‌ای شنید. با چشم‌های سیاهش لای برگ‌های سبز براق را نگاه کرد. پرهایش از تعجب سیخ شد و کرم از منقارش افتاد. آن‌جا پُر از پرنده بود. او هیچ‌وقت در تمام عمرش آن‌همه پرنده‌ی کوچک و بزرگ رنگارنگ کنار هم ندیده بود!

جغد دانا، در میان پرندگان روی کُنده‌ی درختی نشسته بود؛ به آرامی چشم‌های زردش را چرخاند. گنجشک که خیلی کنجکاو شده بود، نزدیک‌تر شد تا صدایش را بشنود.

جغد دانا گفت: «دوستانِ بال و پردار! امروز همه‌ی پرندگان برگزیده‌ی جنگل این‌جا دور هم جمع شده‌اند تا تصمیم بگیرند کدام پرنده از بقیه بهتر است تا او رئیس شود. همه باید در این مسابقه شرکت کنند.»

دوباره صدای بال بال زدن پرندگان بلند شد. گنجشک آن‌قدر هیجان‌زده شده بود که چیزی نمانده بود از روی شاخه پرت شود پایین.

طاووس مغرور جلو رفت، وسط دایره‌ی پرندگان ایستاد. پره‌های رنگارنگش را باز کرد و گفت: «من از همه زیباترم. من باید رئیس پرندگان باشم.»

شترمرغ او را کنار زد و



# باهوش



گفت: «من بزرگترین پرنده‌ام. آن رئیسی که دنبالش هستید، منم.»

طوطی قاه‌قاه به آن دو خندید و گفت: «چه بامزه! تو حتی نمی‌توانی پرواز کنی.»

کلاغ سر و صدا راه انداخت: «قارقار، قارقار، همه می‌دانند که بالاتر از سیاهی رنگی نیست.»

صدای شاهین در میان درختان پیچید: «من مثل تیر هوا را می‌شکافم. هیچ پرنده‌ای به گردم نمی‌رسد. به

چنگال‌هایم نگاه کنید. من قوی‌ترین شکارچی‌ام.»

گنجشک از ترس لرزید و خودش را زیر یک برگ پنهان کرد.

درست همان وقت سایه‌ی بزرگی بر زمین افتاد.

عقاب با بال‌های پر قدرتش بر سر آن‌ها پرواز می‌کرد.

گنجشک آرام و قرار نداشت. هنوز به فکر

جوجه‌هایش بود. دلش می‌خواست در مسابقه شرکت

کند؛ اما می‌ترسید جوجه‌هایش گرسنه بمانند.

عقاب گفت: «نگران نباش. بیا زیر بال‌های من. من

تو را به جوجه‌هایت می‌رسانم.»

گنجشک از لای بوته بیرون پرید و در بال‌های عقاب

پنهان شد. همه‌ی پرندگان اوج گرفتند. همه به جز

شتر مرغ که آن پایین ایستاده بود و بقیه را تماشا می‌کرد. بال‌های رنگارنگ پرندگان مثل یک رنگین کمان آسمان را زیبا کردند. پرندگان درختان را پشت سر گذاشتند و تا قله‌ی کوه بال کشیدند. آن قدر بال زدند تا از نفس افتادند و بال‌هایشان مثل سنگ، سنگین شد.

پرندگان یکی بعد از دیگری خسته شدند و بر زمین نشستند. عقاب، گنجشک طلایی را به جوجه‌هایش رساند.

گنجشک طلایی به جوجه‌هایش غذا داد. برایشان «جیک جیک لالا» گفت و جوجه‌ها خوابیدند.

آن وقت گنجشک و عقاب پرواز کردند و رفتند تا در مسابقه شرکت کنند.

هیچ‌یک از پرندگان به قله‌ی کوه نرسیدند. حتی عقاب هم خسته شده بود. جغد دانا همه‌ی پرندگان

را جمع کرد و گفت: «با این که هیچ‌کس به قله‌ی کوه نرسید؛ اما مسابقه‌ی ما دو برنده داشت.

همه‌ی پرندگان برای گنجشک طلایی و عقاب دست زدند.